

اما وودهاوس دختری زیبا و باهوش و ثروتمند بود، خانه‌ای راحت و دلی خوش داشت، بیشترین موهبت‌ها را در زندگی‌اش گرد آورده و تا بیست و یک سالگی با کمترین آزدگی یا خشمی روبه‌رو شده بود.

او دختر کوچک‌تر پدری بسیار مهربان و نرم‌خو بود و از چند سال پیش، با ازدواج خواهر بزرگ‌تر، به خانم خانه تبدیل شده بود. مادرش مدت‌ها پیش مرده بود، طوری که نوازش‌هایش را به زحمت به یاد می‌آورد و دایه‌ای که جایگزین او شده بود زنی نیک‌خو بود و محبتش کمتر از عشق مادر نبود.

دوشیزه تیلر شانزده سال را در منزل آقای وودهاوس، بیشتر مثل یک دوست تا دایه، گذرانده بود و هر دو دختر را بسیار دوست داشت، ولی اما را بیشتر. با این حال، نزدیکی‌اش به اما بیشتر خواهرانه بود و حتی پیش از آنکه عنوان دایه از خانم تیلر

برداشته شود، نرم‌خویی‌اش مانع از هرگونه سختگیری می‌شد. از آنجا که شب‌قدرت از مدت‌ها پیش ناپدید شده بود، آن‌ها مانند دو دوست صمیمی با هم زندگی می‌کردند، اما به میل خود رفتار می‌کرد و با اینکه به عقاید دوشیزه تیلر احترام می‌گذاشت، راه خود را می‌رفت.

در واقع مشکل اما این بود که بیش از حد خودرأی و طبعاً از خودراضی بود. این‌ها نقطه‌ضعف‌هایی بودند در شخصیت او که سرخوشی‌اش را به خطر می‌انداختند، ولی خطر چنان دور بود که به نظرش هیچ جای نگرانی نبود.

بعد غم آمد، غمی ملایم و نه‌چندان ناخوشایند. دوشیزه تیلر ازدواج کرد. از دست دادن دوشیزه تیلر بود که اولین اندوه را آورد. روز عروسی این دوست صمیمی بود که قلب اما برای اولین بار آکنده از اندوه شد. مراسم عروسی که تمام شد و عروس و همراهانش رفتند، اما و پدرش هنگام صرف شام تنها ماندند، درحالی‌که امیدی نبود نفر سومی از راه برسد و در آن شب طولانی به آن‌ها شادی ببخشد. پدر مثل همیشه بعد از شام به اتاق خوابش رفت تا استراحت کند و اما کاری نداشت جز فکر کردن به آنچه از دست داده بود.

با این حال، همین رویداد برای دوستش خوشبختی به بار

می‌آورد. آقای وستین مردی بود با شخصیتی بی‌عیب و نقص و ثروتمند، سنی مناسب و رفتاری خوش داشت، ولی فاقد جاذبه بود. اینکه اما با رویه‌ای دوستانه و عاری از خودخواهی همیشه خواستار این ازدواج بوده و برای آن تلاش کرده بود تا حدی ارضایش می‌کرد، ولی در واقع عروسی دوشیزه تیلر برایش عزا بود. تمام ساعات روز از غیبت دوشیزه تیلر دل‌تنگ می‌شد. یاد مهربانی‌هایش می‌افتاد، مهربانی و محبتی که شانزده سال دوام داشت، اینکه از پنج‌سالگی اش چطور به او آموزش داده بود و با هم بازی کرده بودند، چگونه با تمام توان کوشیده بود موجبات تفریح و سلامتی اما را فراهم کند و چطور هنگام بیماری در دوران کودکی از او مراقبت کرده بود. اما به دوشیزه تیلر مدیون و از او بسیار سپاسگزار بود، ولی زندگی مشترکشان در هفت سال گذشته و برابری و راحتی‌شان در روابطی که پس از ازدواج خواهرش ایزابلا با هم داشتند خاطره‌ای عزیزتر و خوشایندتر بود. دوشیزه تیلر دوست و همراهی کم‌نظیر بود، باهوش، مطلع، مفید، ملایم، آشنا به همه‌ی روش‌های تعامل با خانواده، ملاحظه‌کار در هنگام نگرانی‌ها و بیش از همه علاقه‌مند به او، به همه‌ی خوشی‌ها و افکارش، کسی که اما می‌توانست هر چیز را به محض اینکه به ذهنش خطور می‌کرد در حضور او بر زبان بیاورد و محبتش به اما

چنان بود که هرگز عیب و ایرادی در او نمی‌یافت.

چطور می‌توانست این تغییر را تحمل کند؟ البته قرار بود دوستش فقط نیم مایل از او دور باشد. با این حال، اما به تفاوت میان خانم وستن که فقط نیم مایل با آن‌ها فاصله داشت با دوشیزه تیلری که روزی در خانه‌شان زندگی می‌کرد واقف بود و حالا که آن همه امتیازات طبیعی و خانگی را از دست داده بود در خطر انزوای ذهنی به سر می‌برد. البته پدرش را بسیار دوست داشت، ولی او نمی‌توانست مثل یک دوست در گفت‌وگوهای توأم با بازیگوشی یا منطقی مخاطبش باشد.

خلق و خو و عادت‌های پدر به اختلاف ناشی از تفاوت سنی با دخترش (آقای وودهاوس دیر ازدواج کرده بود) دامن می‌زد، چون آقای وودهاوس که در طول زندگی به طور مبالغه‌آمیزی مراقب سلامتی‌اش بود و از فعالیت‌های ذهنی و بدنی پرهیز کرده بود حالا بیش از سن و سالش به شیوه‌ی سالخوردگان زندگی می‌کرد. با این حال، همه او را به خاطر قلب مهربان و خوی نرمش دوست داشتند، با اینکه ذوقی مناسب با هر موقعیتی بروز نمی‌داد.

خواهر اما که در لندن زندگی می‌کرد، شهری که فقط شانزده مایل با منزلشان فاصله داشت، رفتارش را بعد از ازدواج تغییر نداده بود، ولی در دسترس نبود. اما باید با بسیاری از شب‌های

دراز ماه‌های اکتبر و نوامبر در هارتفیلد دست و پنجه نرم می‌کرد تا کریسمس فرا برسد و ایزابلا با همسر و فرزندان کوچکش به دیدنشان بیایند، خانه را پر از شادی کنند و برایش کمی خوشی به ارمغان بیاورند.

هایبری، دهی بزرگ و پرجمعیت که املاک هارتفیلد با باغ و بیشه و شهرتش به آن تعلق داشت، فاقد اشخاص هم‌طبقه‌ی او بود. در آنجا، خانواده‌ی وودهاوس از همه بالاتر بودند، طوری که مردم ده به آن‌ها احترام می‌گذاشتند. اما آشنایان زیادی داشت، چون پدرش با همه مهربان بود، ولی در میانشان کسی نبود که بتواند حتی یک نیمروز جایگزین دوشیزه تیلر بشود. این تغییر غم‌انگیز بود، ولی از او کاری ساخته نبود و فقط می‌توانست آه بکشد و در آرزوی ناممکن‌ها باشد، تا وقتی که پدر بیدار می‌شد و اما ناچار خود را شاد نشان می‌داد. روحیه‌ی پدر طوری بود که به حمایت نیاز داشت. مردی نازک‌طبع بود که به سادگی افسرده می‌شد، به همه‌ی کسانی که بهشان عادت داشت علاقه‌مند بود، طاقت دوری‌شان را نداشت و به طور کلی از هر گونه تغییر بدش می‌آمد. از نظر او، ازدواج هم که سرچشمه‌ی تغییر است همیشه ناخوشایند بود. او هنوز با ازدواج دخترش کنار نیامده بود و با دلتنگی از او یاد می‌کرد، با اینکه ایزابلا از روی علاقه با همسرش

ازدواج کرده بود. آقای وودهاوس حالا باید با دوشیزه تیلر هم وداع می‌کرد و با خودخواهی‌اش و از آنجا که هرگز نمی‌توانست بپذیرد که دیگران احساسی متفاوت با او داشته باشند، بیشتر تصور می‌کرد اقدام دوشیزه تیلر نه تنها برای آن‌ها غم‌انگیز بوده بلکه با آن کار خودش را هم بدبخت کرده و اگر بقیه‌ی عمرش را هم در هارتفیلد به سر می‌برد، حتماً خوشبخت‌تر می‌شد. ایما تا می‌توانست لبخند می‌زد و با شادی صحبت می‌کرد تا او را از چنین افکاری باز دارد، ولی پدر وقت چای خوردن بی‌اختیار همان حرفی را زد که سر شام گفته بود.

- بیچاره دوشیزه تیلر! کاش دوباره می‌آمد اینجا. چه حیف شد که آقای وستن به او دل باخت!

- من با شما موافق نیستم پاپا. می‌دانید که نمی‌توانم موافق باشم. آقای وستن بسیار خوش‌خلق، متشخص و خوب است و داشتن یک همسر خوب حقش است. از این گذشته، شما حتماً نمی‌خواستید دوشیزه تیلر همیشه با ما زندگی کند و اخلاق بد من را تحمل کند، درحالی‌که می‌تواند خانه‌ی خودش را داشته باشد. - خانه‌ی خودش! داشتن آن خانه به چه دردش می‌خورد؟ اینجا سه برابر خانه‌ی آن‌هاست. از این گذشته، تو اخلاق بد نداری عزیزم!

- ما بیشتر به دیدنشان می‌رویم و آن‌ها هم می‌آیند اینجا!
مدام همدیگر را می‌بینیم! باید شروع کنیم. باید به زودی به
ملاقاتشان برویم.

- عزیزم، من چطور می‌توانم راه به آن دوری را بروم؟ راندالز
از اینجا خیلی دور است. من نصف آن راه را هم نمی‌توانم پیاده
بروم.

- نه پاپا، کسی نگفت پیاده بروید. با کالسکه می‌رویم.
- کالسکه! ولی جیمز خوشش نمی‌آید برای راه به این کوتاهی
اسب‌ها را آماده کند. از این گذشته، وقتی ما از آن‌ها دیدن
می‌کنیم، اسب‌های بیچاره را کجا ببندیم؟

- آن‌ها را می‌برند به اصطبل آقای وستن، پاپا. می‌دانید... قبلاً
ترتیب همه‌ی کارها را داده‌ایم. دیشب با آقای وستن صحبت
کردیم. درباره‌ی جیمز هم مطمئن باشید او همیشه دوست
دارد به راندالز برود، چون دخترش آنجا خدمتکار است. اگر قرار
بود جای دیگری برویم شک داشتیم بخواهد ما را ببرد. این کار
خودتان بود پاپا. شما این شغل خوب را برای هانا پیدا کردید. تا
وقتی شما حرفش را نزده بودید، هیچ کس به فکر هانا نبود. جیمز
از شما بسیار سپاسگزار است!

- خیلی خوشحالم که به یاد هانا افتادم. از خوش اقبالی ما بود،

چون هیچ نمی‌خواهم جیمز ناراحت باشد و مطمئنم هانا خدمتکار خوبی خواهد بود. او مؤدب و خوش صحبت است، به نظرم دختر بسیار شایسته‌ای است. هر وقت می‌بینمش تعظیم می‌کند و به طرز خوشایندی احوالم را می‌پرسد. وقتی برای سوزن‌دوزی به اینجا دعوتش کردی، متوجه بودم که همیشه کلیدها را درست در قفل‌ها می‌چرخاند و هیچ وقت درها را با سروصدا نمی‌بندد. یقین دارم خدمتکار خوبی می‌شود. برای دوشیزه تیلر هم خوب است که آدم آشنایی را دور و بر خود ببیند. هر وقت جیمز به دیدن دخترش می‌رود، دوشیزه تیلر هم از احوال ما باخبر می‌شود و از او می‌شنود که حالمان بسیار خوب است.

اما تمام سعی‌اش را کرد تا این حال خوش را حفظ کند. خیال داشت به کمک بازی تخته، تمام شب، پدر را سرگرم کند تا تنها خودش با غم و پشیمانی دست‌به‌گریبان باشد. میز مخصوص بازی را آوردند، ولی مهمانی که فوری وارد شد آن را به هم زد.

آقای نایتلی که سی و هفت هشت سال داشت و مردی منطقی بود نه تنها دوست قدیمی و بسیار صمیمی خانواده، بلکه برادر بزرگ همسر ایزابلا هم بود و رابطه‌ی قوم و خویشی با آنها داشت. او حدود یک‌میلی‌هایبری زندگی می‌کرد، بیشتر وقت‌ها به دیدنشان می‌آمد و همیشه با استقبال روبه‌رو می‌شد، به خصوص

این بار به خاطر بازگشتش از لندن و از نزد اقوام مشترکشان. پس از چند روز غیبت، برای صرف شامی دیروقت برگشته بود، پیاده به هارتفیلد آمده بود تا بگوید در میدان برونزویک لندن حال همه خوب است. رویدادی مبارک بود و مدتی آقای وودهاوس را خوشحال کرد. آقای نایتلی رفتار و منشی توأم با شادی داشت که همیشه برای آقای وودهاوس خوشایند بود. چند بار پرسش او درباره‌ی "ایزابلای بیچاره" با پاسخ‌های رضایت‌بخش روبه‌رو شد. در پایان، آقای وودهاوس با سپاسگزاری گفت: «آقای نایتلی، خیلی لطف کردید که این ساعت شب به دیدن ما آمدید. حتماً از پیاده‌روی خسته شده‌اید.»

- نه آقا، به هیچ وجه. شب مهتابی زیبایی است و هوا آن قدر ملایم است که ناچارم خودم را از آتش شومینه‌ی شما عقب بکشم.

- ولی حتماً هوا بسیار مرطوب و راه گل‌آلود بوده. امیدوارم سرما نخورید.

- گل‌آلود؟ کفش‌هایم را ببینید، یک ذره گل رویشان نیست.
 - خب! واقعاً تعجب‌آور است، چون اینجا باران بسیار باریده.
 صبح که صبحانه می‌خوردیم، نیم ساعت شرشر می‌بارید.
 می‌خواستم بهشان پیغام بدهم که جشن عروسی را عقب بیندازند.

- راستی هنوز به شما تبریک نگفته‌ام. می‌دانم که هر دو تان بسیار خوشحالید، برای همین در تبریک گفتن زیاد عجله نکردم. با این حال، امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی پیش رفته باشد. چه کار کردید؟ کی بیشتر گریه کرد؟
 آقای وودهاوس گفت: «آه! بیچاره دوشیزه تیلر! واقعه‌ی غم‌انگیزی است!»

- بهتر است بگوییم بیچاره آقا و دوشیزه وودهاوس، چون من به هیچ وجه نمی‌توانم بگویم بیچاره دوشیزه تیلر. شما و اما برای من بسیار محترمید، ولی وقتی به مسئله‌ی وابستگی و استقلال می‌رسیم... در هر حال خوشحال کردن یک نفر راحت‌تر است تا دو نفر.

اما با حالتی بازیگوشانه گفت: «به خصوص که یکی از آن دو نفر آدمی سربه‌هوا و خیالباف باشد! می‌دانم که شما این‌طور فکر می‌کنید و اگر پدرم اینجا نبود، چه‌ها که نمی‌گفتید.»
 آقای وودهاوس آهی کشید و گفت: «کاملاً درست است عزیزم. به نظرم بعضی وقت‌ها خیلی سربه‌هوا و خیالبافم.»

- پاپا، عزیزترینم! چطور فکر کردید منظورم شما بودید، چون آقای نایتلی از شما صحبت می‌کرد؟ چه فکر وحشتناکی! آه، نه، من خودم را می‌گفتم. می‌دانید... آقای نایتلی دوست دارد عیب و

ایرادهای من را پیدا کند... به شوخی... همه‌اش شوخی بود. ما همیشه هر چه دلمان می‌خواهد به همدیگر می‌گوییم.

در واقع، آقای نایتلی از معدود کسانی بود که عیب‌های اما و ودهاوس را می‌دانست و تنها کسی بود که آن‌ها را به رویش می‌آورد. اما زیاد خوشش نمی‌آمد آقای نایتلی عیب‌هایش را به رویش بیاورد و می‌دانست که این رفتار آقای نایتلی به پدرش بر خواهد خورد و هیچ نمی‌خواست پدرش تصور کند که او در نظر بقیه، کامل و بی‌نقص نیست.

آقای نایتلی گفت: «اما می‌داند که هیچ وقت ازش تعریف نمی‌کنم، ولی در این مورد منظوری نداشتم. دوشیزه تیلر مجبور بود دو نفر را راضی کند، ولی حالا فقط با یک نفر سر و کار دارد. احتمالاً این بار موفق می‌شود.»

اما که می‌خواست موضوع را عوض کند گفت: «خب، می‌خواهید مراسم عروسی را برایتان تعریف کنم؟ با کمال میل! همگی خیلی خوب رفتار کردیم. همه سر ساعت رسیدند و بهترین لباسشان را پوشیده بودند. نه اشکی دیده شد، نه کسی قیافه گرفت. آه نه! همه در این فکر بودیم که فقط نیم مایل با هم فاصله داریم و یقین داشتیم که هر روز به دیدن همدیگر می‌رویم.» پدر گفت: «امای عزیزم همه چیز را به خوبی تحمل می‌کند.»

آقای نایتلی، ایما از اینکه دوشیزه تیلر بیچاره را از دست داده بسیار متأسف است و یقین دارم بیش از آنچه فکرش را بکند دلتنگ او خواهد شد.»

ایما در حالتی بین گریه و لبخند روی برگرداند.

آقای نایتلی گفت: «غیرممکن است دلتنگ چنین دوستی نشود. اگر این طور فکر می‌کردیم، این قدر دوستش نمی‌داشتیم. ایما می‌داند این ازدواج چقدر به نفع دوشیزه تیلر است؛ می‌داند در سن دوشیزه تیلر، داشتن خانه‌ای از آن خود چقدر لازم است، همچنین امنیت و درآمد کافی برای یک زندگی راحت. برای همین، نمی‌تواند به خود اجازه دهد در این مورد آزرده‌خاطر باشد. همه‌ی دوستان دوشیزه تیلر باید از ازدواج و خوشبختی او خوشحال باشند.»

ایما گفت: «و شما یکی از چیزهایی را که خوشحالم می‌کند فراموش کردید... یک چیز خیلی مهم... اینکه من باعث این ازدواج شدم. می‌دانید... من چهار سال پیش آن‌ها را با هم آشنا کردم و ازدواجشان صورت گرفت، درحالی‌که خیلی‌ها می‌گفتند آقای وستن دیگر ازدواج نمی‌کند؛ برایم مایه‌ی مباحثات است.»

آقای نایتلی سر تکان داد و پدر ایما با مهربانی گفت: «آه دختر عزیزم، کاش تو هیچ وقت واسطه‌ی ازدواج نمی‌شدی و

پیشگویی نمی‌کردی، چون هر چه می‌گویی همان می‌شود. لطفاً دیگر واسطه‌ی ازدواج کسی نشو!»

- قول می‌دهم برای ازدواج خودم تلاش نکنم، ولی برای دیگران چرا. این کار بهترین تفریح دنیاست! آن هم بعد از این موفقیت! می‌دانید... همه می‌گفتند آقای وستن دیگر ازدواج نمی‌کند. آه عزیزم، نه! آقای وستن سال‌ها پیش همسرش را از دست داده بود و بی‌همسر راحت به نظر می‌آمد و همیشه یا به کارش در شهر می‌رسید یا اینجا با دوستانش بود، کسی که هر جا می‌رفت همه پذیرایش بودند، آدمی که همیشه شاد بود. آقای وستن اگر می‌خواست، هیچ شبی تنها نمی‌ماند. آه نه! آقای وستن حتماً دیگر هرگز ازدواج نمی‌کرد. حتی بعضی‌ها می‌گفتند او به همسرش، وقتی که در حال احتضار بوده، قول داده و برخی هم می‌گفتند پسر و عمویش مانع ازدواج مجددش می‌شوند. هر جور حرف بی‌معنی در این باره زده می‌شد، ولی من هیچ کدامشان را باور نکردم. همان روزی که... حدود چهار سال پیش... من و دوشیزه تیلر در بردوی لین با آقای وستن ملاقات کردیم و باران هم گرفته بود و او از روی ادب رفت برای ما از میشلِ مزرعه دار دو چتر قرض گرفت، تصمیمم را گرفتم. از همان ساعت برنامه‌ی ازدواجشان را ریختم. پدرجان، حالا بعد از این موفقیت،

نمی‌توانید از من بخواهید دیگر واسطه‌ی ازدواج کسی نشوم.

آقای نایتلی گفت: «نمی‌فهمم منظورتان از موفقیت چیست. برای رسیدن به موفقیت باید تلاش کرد. اگر از چهار سال پیش سعی کرده‌اید این ازدواج سر بگیرد، اوقاتتان را به خوبی گذرانده‌اید. این کار برای یک دختر جوان ارزشمند است! ولی اگر آن‌طور که من می‌فهمم منظور از واسطه شدن برای ازدواج برنامه‌ریزی آن بوده، اینکه یک روز که بیکار بودید به خودتان گفته‌اید: "فکر می‌کنم خیلی خوب می‌شود اگر آقای وستن از دوشیزه تیلر خواستگاری کند" و هرازگاهی همین جمله را برای خودتان تکرار کرده‌اید، چرا از موفقیت حرف می‌زنید؟ مگر چه کار کرده‌اید؟ بابت چه چیز احساس غرور می‌کنید؟ شما فقط حدسی زده‌اید که اتفاقی درست از کار درآمده. قضیه فقط همین بوده.»

- و شما، آیا هرگز از حدسی که اتفاقی درست از کار درآمده باشد احساس سرخوشی نکرده‌اید؟ برایتان متأسفم! فکر می‌کردم باهوش‌تر از این باشید! مطمئن باشید درست درآمدن چنین حدسی هرگز تنها به بخت و اقبال وابسته نیست. همیشه قدری استعداد در کار است. درباره‌ی کلمه‌ی فلک‌زده‌ی "موفقیت" که سرش دعوا می‌کنید هم ادعایی دارم. شما دو تصویر زیبا ترسیم کرده‌اید، ولی من فکر می‌کنم تصویر سومی هم هست، چیزی

بین همه‌کاره و هیچ‌کاره. اگر من آقای وستن را به دیدار از اینجا تشویق نکرده بودم، اگر بارها در این راه تلاش نکرده و بسیاری از موانع را برطرف نکرده بودم، ممکن بود آخرسر قضیه به هیچ‌جا ختم نشود. گمان می‌کنم آن قدر با محیط هارتفیلد آشنا باشید که این را درک کنید.

- مرد روراست و دست و دلبازی مثل آقای وستن و زن منطقی و بی‌ادایی مثل دوشیزه تیلر را می‌توان با خیال راحت به حال خود گذاشت تا به کارشان برسند. احتمالاً دخالت شما بیشتر به خودتان ضرر رسانده تا اینکه به نفع آنها شده باشد.

آقای وودهاوس که فقط تا حدودی متوجه موضوع شده بود گفت: «اگر پای منافع دیگران در میان باشد، اِما هیچ‌به‌خودش فکر نمی‌کند. با وجود این، عزیزم، لطفاً دیگر واسطه‌ی ازدواج کسی نشو، کاری ناشیانه است و جمع خانوادگی را بدجوری به هم می‌زند.»

- فقط یک بار دیگر پایا، فقط برای آقای التون. بیچاره آقای التون! شما که او را دوست دارید پایا، باید دنبال همسری برای او باشم. در هایبری زنی نیست که لایق او باشد. از آمدن او به اینجا یک سال می‌گذرد و خانه‌اش را چنان روبه‌راه کرده که حیف است از این به بعد تنها بماند. امروز وقتی دست آنها را در دست

هم می گذاشت، قیافه اش طوری بود که انگار هیچ بدش نمی آمد خودش هم داماد بشود! آقای التون مرد خوبی است و این تنها راهی است که می توانم به او خدمتی کنم.

- آقای التون مرد بسیار خوش قیافه و آدم خیلی خوبی است، در این شکی نیست و برای من بسیار محترم است. ولی عزیزم، اگر می خواهی به او توجه نشان دهی، یک شب برای شام دعوتش کن. این خیلی بهتر است. گمان می کنم آقای نایتلی هم لطف کنند بیایند و با او آشنا شوند.

آقای نایتلی با خنده گفت: «با کمال میل آقا! هر وقت بخواهید. با شما موافقم، این کار خیلی بهتر است. اما، برای صرف شام دعوتش کنید و بهترین قسمت های ماهی و مرغ را برایش بگذارید، ولی مجال دهید تا همسرش را خودش انتخاب کند. یقین داشته باشید یک مرد بیست و شش هفت ساله می تواند از عهده ی کارهایش بر بیاید.»